

## صدای بابام

توی محل جدیدمان اولین بار من بودم که بازی هفت‌سنگ را به بچه‌ها یاد دادم.



توی محل جدیدمان اولین بار من بودم که بازی هفت‌سنگ را به بچه‌ها یاد دادم. در خانه‌ی قبلی با بابایم در حیاط بازی می‌کردیم. جلوی در خانه‌ی مان خیابان بزرگ و خطرناکی بود. من در محل دوستی نداشتم. برای همین من و بابا با هم بازی می‌کردیم، چون هم‌سایه هم نداشتم. اما خانه‌ی تازه کوچکی دارد. هم‌سایه‌ها زیاد هم داریم. یک بار وقتی سنگ‌ها را روی هم می‌چیدیم، دوست قدبلندم از من پرسید: «چرا صدای بابات این‌طوریه؟»

من نمی‌دانستم چه جوابی بدهم. برای همین وسط حرفش پریدم و گفتم: «دوست درازم، زود چند تا سنگ دیگه هم پیدا کن تا سنگامون زیاد بشه، راحت بتونیم با توپ، سنگ‌ها رو نشونه بگیریم.» تا عصر توی کوچه، اول با سروصدا و بعد، با دعوای پیرمرد وسط کوچه، بی‌سروصدا بازی کردیم. هنوز اسم دوستانم را درست و حسابی یاد نگرفته بودم. راستش من اسم آدم‌ها خوب یاد نمی‌ماند. باید چند ماه بگذرد تا یاد بگیرم.

مامان زنبیل پلاستیکی قرمز را دستم داد و گفت: «قرمزی من. برو پنج تا نون بخر. شب مهمون داریم.» مامان از قرمز خوشش می‌آمد. از اول هم برعکس بابا طرفدار تیم پرسپولیس بود. صف نانوایی شلوغ بود. دوست تپلم قبل از من در صف نانوایی ایستاده بود. صف شلوغ بود. تپله از من پرسید: «چرا صدای بابات این‌طوریه؟»

یاد دوست درازم افتادم، ولی نتوانستم جوابش را بدهم. همان لحظه نوبت تپله شده بود. با دست چپم گردنش را به طرف نانوایی چرخاندم و گفتم: «اوهو! حواست کجاست؟ نوبت توه.» شب مهمان‌هایمان با دوتا از پسرهایشان که یکی سیاه بود و دیگری هم خیلی کوتاه از راه رسیدند. سیاه می‌توانست با دهانش سوت بزند. اما من و کوتاهه هیچ‌کدام نتوانستیم این‌کار را بکنیم. مسابقه را باختیم. نفسم زود می‌گرفت. چه قدر سیاهه به سوت‌هایش افتخار می‌کرد.

یک بار وسط سوت‌زدن گاز معده هم در داد. من و کوتاهه خیلی خندیدیم. کوتاهه می‌توانست چشم‌هایش را چپ کند، ولی من کاری بلد نبودم. فقط هفت‌سنگ خوب بازی می‌کردم. نشانه‌ها می‌گرفت. بابا قول داده بود بزرگ شدم من را ببرد تیم تیراندازی. دلم به آینده و بابا خوش بود.

وسط بازی، کوتاهه به من نگاه‌نگاهی کرد. بعد تو گوش سیاهه حرفی زد. پرسیدم: «چرا بلند حرف نمی‌زنی؟»

ولی او سرش را پایین انداخت. سیاهه وقتی دید من خیلی ناراحت شدم، گفت: «چرا صدای بابات این‌طوریه؟»

من هم جوابی نداشتم. تا حالا نمی‌دانستم صدای بابا عجیب است. با صدای مادرم سریع بلند شدم و به آشپزخانه رفتم. سیاهه و کوتاهه یک خواهر لاغر داشتند که کنار خواهرم با عروسک‌هایشان بازی می‌کردند. مامان توی آشپزخانه خیلی کار داشت. لابد می‌خواست کمکش کنم.

حوصله‌ام سر رفته بود. کنار لاغره نشستم. او داشت آدامس کهنه‌ها را به جای چشم کور عروسکش می‌جسباند. پرسیدم: «چشم عروسکت چي شده؟ به جایی خورده؟» او هم با ناراحتی گفت: «دوستم موقع دعوا چشمش زود درآورد و توی حیاط پرت کرد. منم نتونستم پیداش کنم. بی‌ادب بود. دوستم نداشتم.»

لاغره از من خوشش آمده بود. هی ازم می‌خواست بابای عروسکش باشم. از این‌ها که بابای یک عروسک کور باشم، خوشم نمی‌آمد. از لاغره خواستم گل یا پوچ بازی کنیم. او هم خوشحال شد. وسط بازی بابا صدایم کرد. لاغره چیزی یادش افتاد. از من پرسید: «چرا صدای بابات این‌طوریه؟»

جوابی نداشتم. به اتاق رفتم. بابا کمد را خالی کرده بود و دنبال عکس‌های بچگی که با دوستش گرفته بود، می‌گشت. عکس‌ها را پیدا کرد. با خوشحالی نگاهی به عکس‌ها انداخت. بابا خوشحال بود. داشت آواز می‌خواند. صدای آوازش با خیلی‌ها فرق داشت. پرسیدم: «بابا چرا صدات این‌طوریه؟»

بابا نگاهی به من انداخت و بعد گفت: «پسر قرمزی من، پس لباس‌های قرمزت کو؟» دوباره خندید و دستش را روی گوشش گذاشت و با صدای بلند آواز خواند. بعد محکم بغلم کرد و توی گوشم گفت: «صدای من بهترین صدا برای آواز خوندنه. برای این‌که تو دماغیه!» از صدای آواز بابا همه جلوی در اتاق جمع شده بودند. آواز بابا که تمام شد، همه برایش دست زدند. او هم مثل خواننده‌ها دستش را روی شکمش گذاشت و تعظیم کرد. یک لحظه بهش افتخار کردم. تا حالا صدای آواز بابا را نشنیده بودم. ناراحت بودم چرا تا حالا خواننده نشده است. آرزو کردم کاش من هم صدایم تو دماغی می‌شد. شاید همه تعجب می‌کردند. اما به قول بابا صداهای تو دماغی، بهترین صدا برای آواز هستند.

---

داستان: پری رضوی  
تصویرگری: دنیا مقصودلو  
همشهری آنلاین/کودک و نوجوان